

در بوته نقد

به بهانه اجرای نمایش «شازده احتجاب» در تماشاخانه هامون

زوال خاندان اشرافی



محمدحسن خدایی

منتقد

● روایت افشین زمانی از «شازده احتجاب» کماییش خون‌بارتر از خود رمان هوشنگ گلشیری است. دیگر چندان از آن جهان ذهنی، سوژکتیو، وهم‌آلود و پیچیده رمان خبری نیست و گویی این تکنیک سخت‌کشی شازده احتجاب است که به میانجی اجرا، تلاش دارد زوال خاندان قجری را به نمایش بگذارد. اگر در رمان با تداعی معانی و استفاده از تمهیدات جریان سیال ذهن، تاریخ شخصی شازده در مواجهه با دیگران از طریق خاطره و تخیل روایت و مدام مرز مابین فخری و فخرالنسا مخدوش می‌شود، در اجرا اما این کلیت خاندان است که نمایش شده و لاجرم بدن‌ها تعین مادی روشن‌تری در قبال رنج و اقتدار یکدیگر می‌یابند. حال با اندکی توجه و تمرکز، می‌توان تمایز شخصیت‌ها را روشن‌تر از رمان ادراک کرد و سرگذشت آنان را پی گرفت؛ بنابراین از غلظت جهان ذهنی رمان کاسته شده و بر عینیت هولناک خاندان در حال اضمحلال افزوده شده است. به‌لحاظ اجرایی با دو شازده احتجاب روبه‌رو هستیم؛ دو بدن که قرار است یک شخصیت را در ساحتی متفاوت بازنمایی کنند. یکی از شازده احتجاب‌ها، سوزهای در آستانه مدرن‌شدن، امکان مواجهه با بدن آن یکی شازده احتجاب تاریخی را می‌یابد. دویاره‌شدن بدن، گویی به دویاره‌شدن سرگذشت این خاندان دامن می‌زند. روایت رنج در کنار کماییی می‌نشیند و قتل در مجاورت عشق. بدن اعضای خانواده به ضرورت و تناوب احضار شده و روایت زوال یکی از آخرین خاندان‌های عصر قجری به نمایش گذاشته می‌شود. افشین زمانی چندان به رمان گلشنری وفادار نمی‌ماند و تلاش دارد جنبه‌های پیدا و پنهان روابط و مناسبات شخصیت‌ها را آشکار کند؛ بنابراین بیش از آنکه به خانواده پرداخته شود، تاریخ قتل و جنایت افشا می‌شود. فرایندی که همراه است با سترونی شازده در مسیر پر فراز و نشیب تصاحب قدرت. تاریخی خون‌بار از خدعه، شکنجه و سرکوب. در رمان گلشنری تسلسل سرکوب را می‌توان در مواجهه شازده با فخری و فخرالنسا مشاهده کرد؛ اینکه چگونه بدن زن به اقتیاد درآمده و ادامه همان فرایند سرکوب فرودستان است؛ بازتولید جهانی مردسالار، بی‌عظوفت و پر از کینه و حسد. اما در روایت



افشین زمانی، فخری و فخرالنسا امکان مقاومت می‌یابند و در نهایت این فخری است که با به‌کار بستن تمهیدات خشن و ظالمانه، جهان مردسالار و در حال زوال خاندان قجری را خاتمه می‌بخشد. از این منظر اجرا گشوده به کنش‌ورزی شخصیت فرودستی مانند فخری است و به‌نوعی از آن سرگذشت محتوم رمان، فراتر رفته و نویدبخش جهانی یک‌سره متمایز است. پایان چرخه تکراری و سرکوبگرایانه سلطنت قجری و بازماندگانش، اجرا با پایان‌بندی ناهمگامش، بشارت می‌دهد بر زمانه‌ای که تغییریافته که در آن سوزهای زنانه، خسته از به‌انقیادکشیده‌شدن، حتی با دست‌زدن به خشنونت، تلاش دارند با عاملیت خویش جهان کهنه و ناعدالانه را پایان دهند. صحنه کیمنه‌گرایانه طراحی شده و از بازنمایی رئالیستی فضا‌های داخلی در خانه‌های قجری، خبری نیست. هراس و هولناکی فضا با نوعی انتزاع همراه است. بازیگران با زست‌هایی ایستا و با نگاه‌های خیره، بیش از آنکه یکدیگر را نظاره کنند، تماشاگران را خطاب می‌کنند. علی‌یوباقاسمی با آن بدن درقرمه و نگاه هراسناک، ایفاگر یکی از شازده‌احتجاب‌هاست. او را دیگر می‌توان بازیگری دانست که نقش‌های ترس‌خورده و مطرود را به‌خوبی بر صحنه اجرا می‌کند. نگاه خیره و بدن سرکوب‌شده این بازیگر، دالالتی است سیاسی از تاریخ انقیاد در این سرزمین. همچنان‌که اغلب بازیگران تلاش دارند در حال‌وهوای این فضای فرمانروایی یا فرمانبری ایفای نقش کنند. همان تضاد و تعامل همیشگی فرادستان و فرودستان، هر چه هست، اجرایی مانند شازده احتجاب را می‌توان نمونه خوبی دانست از برابند نیروهای سیاسی در یک زیست‌جهان غیردموکراتیک، وضعیتی متصلب و سستی که جهان سرمایه‌داری، نیروهای اشرافی آن را مضحل کرده و مناسبات دیگری را طلب می‌کند. نیروی محافظه‌کار قدیم به‌تدریج در طول اجرا کنار زده شده و نیروی تازه و ناشناس سربرمی‌آورد. اما همچنان در غیاب امر دموکراتیک که مبتنی باشد بر احیای امر سیاسی نیروهای مترقی اجتماعی. این جهان فروسته، گشوده به وضعیتی است که در آن برای تغییر سرنوشت، باید و قتل و جنایت دست زد. فخری به‌مثابه‌فیگوری مطرود و فرودست، مدام باید برای شازده نقش فخرالنسا را بازی کند. این دوگانگی میان فرادستی و فرودستی، در نهایت فخری را واجد خمشی تاریخی کرده و او را به کنشی رادیکال در قتل ارباب خویش سوق می‌دهد. قتل شازده احتجاب به‌نوعی پایان‌یافتن این دوگانگی و یگانگی فخری و فخرالنسا است؛ همان برآمدن فیگور سوزه مؤنث مدرن.

وقتی بیدار می‌شوم در خانه‌ای روستایی، وقتی

صبحانه روستایی را با هیجان مزمره می‌کنم، وقتی بهترین لباسم را می‌پوشم و همه را را بی‌پروای کم‌شدن می‌دوم، وقتی در کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی تاریخ من را می‌بلعد، وقتی مقابل این خانه می‌ایستم، وقتی کسی با انگلیسی غلیظ و قدیمی می‌گوید: «به محل تولد شکسپیر خوش آمدید»، می‌دانم امروز یکی از عجیب‌ترین روزهای همه زندگی‌ام خواهد بود. برای «رسیدن به» «ایستادن در» این نقطه سال‌ها صبر کرده‌ام؛ ۲۵ سال و این صبر شاید از همان روزی شروع شده که روی صندلی چوبی تک‌نفره کلاسی از کلاس‌های هنرهای زیبا نشسته‌ام و استاد[۱] انگار ناگهان به زبان جادو شروع به سخن‌گفتن از شکسپیر و از تولدش در استراتفورد، تئاتر‌ساختنش در لندن و از هملت و از «بودن یا نبودن» کرده که اصل و اساس همه سؤال‌هاست و در آن مرگ آگاهی حیرت‌انگیزی وجود دارد. از همان نخستین کلمات جادو اثر کرده و من سفری را آغاز کرده‌ام که ۲۵ سال‌سال بعد به مقصد رسیده است؛ سفری از دل شیدایی و شور و اندوه و جدایی و ترس از دست‌دادن و اضطراب به‌دست‌آوردن؛ سفری از دل تاریکی و هجوم و تلخی و تنهایی و زیبایی و عشق و روشنایی. سفری که یک جوری با همان «بودن و نبودن» آغازین و با شکسپیر و با دیگر نمایش‌نامه‌هایش پیوند خورده است. با «توفان» وقتی دارم نمایش‌نامه «خواب در فنجان خالی» را می‌نویسم و جمله‌ای را قرض می‌گیرم: «ما از آن‌گونه‌ایم که... و زندگی کوچک ما را...» و با مکث زمانی دیگر خودم معلم شده‌ام و بال‌بال می‌زنم بینم برق چشم بچه‌ها را وقتی که دارم از دوگانگی همسوی سرشت و سرنوشت در این نمایش‌نامه حرف می‌زنم و با اتللو وقتی در کتابخانه دانشکده‌ای دوردست در شرق دور، وقتی هیچ چیزی نمی‌تواند خوشحال یا هیجان‌زده‌ام کند، تحلیلی پیدا می‌کنم که به سقف می‌چسباند؛ اتللو اصلا درباره درد موانست که در آغاز صدایی دارد و در پایان، جهان مردمخور صدایش را بلعیده و با رویا در شب نیمه تابستان که در نیمه یک روز پاییزی به یادم می‌آورد که هیچ چیزی در این جهان قطعیتی ندارد و هر چیزی از‌دست‌رفتنی است. برای «رسیدن به» و «ایستادن در» این نقطه سال‌ها صبر کرده‌ام و حالا به خانه‌ای نگاه می‌کنم که شکسپیر در آن به دنیا آمده و از خودم می‌پرسم اینجا چه می‌کنم؟ ذهنم خالی است؛ پراز حرفه‌های سیاه. همیشه همین است. وقتی بیش از توانت صبر کرده‌ای و دوده‌ای، به هنگام وصل هیچ و خالی می‌شوی. به ذهنم فشار می‌آورم. هیچ جوابی ندارم؛ نگاهم سرگردان، تنم سرمازده، صداها با طنینی نامعمول در سرم. بازیگرانی آن سوتر دارند به درخواست مردم پاره‌هایی از نمایش‌نامه‌های شکسپیر را بازی می‌کنند. بچه‌هایی از پشت سرم دارند می‌دوند به سمت خانه شکسپیر. هفت، هشت ساله‌اند یا کوچک‌تر. شکسپیر می‌توانست یکی از همین بچه‌ها بوده باشد. یکی از ده‌ها و ده‌ها بچه‌ای که در این شهرستان بسیار کوچک، در استراتفورد قرن شانزدهم به دنیا آمده... اما چگونه بوده که فقط یکی شکسپیر شده است؟ حالا کم‌کم دارم چیزهایی یاد می‌آید. دلیلی اینجا‌بودنم فارغ از کنجکاری و هیجان یک تور نیست، کشف و راز جاودانگی شکسپیر است؛ در جایی که به دنیا آمده، بالیده و به خاک سپرده شده. امروز باید همه دشواری‌های به اینجا‌رسیدن را فراموش کنم؛ همه کابوس‌ها را. به‌راستی که کابوس هولناکی است و من این کابوس را در دست سه روز مانده به پروازم می‌بینم؛ تلفتم زنگ می‌خورد. صد بار. آن‌قدر زنگ می‌خورد که متلاشی می‌شود و دودی سیاه از آن به آسمان می‌رود و ابری سیاه می‌شود و نابریده،



نغمه نمینی

نویسنده

با باد می‌رود. پرشیی در کابوس. به اتاقی که در آن ناشناسی من را نشانده مقابلش: نباید بروید.

[...]

پرشی در کابوس. دودین در خیابان‌هایی که تگ شده‌اند. آدم‌ها از تگنای خیابان‌ها روی دیوارها راه می‌روند. دودین، رنگ پریده دودین، ترس، تنهایی... و از خواب می‌پریم. داخل خانه‌ای که شکسپیر به دنیا آمده است، رزی نشسته با لباس ماما‌های عصر شکسپیر بر تن و مقابلش دیگی جوشان. ماما بازی می‌کند و می‌گوید ویلیام دارد به دنیا می‌آید و به تختی خالی اشاره می‌کند، ما هم هیجان‌زده به تخت خالی نگاه می‌کنیم و منتظریم ویلیام نادیده از مادر نادیده به دنیا بیاید. انگلیسی‌ها استاد تبدیل هر موقعیتی به تئاتر هستند. تقریباً هیچ موزه‌ای نیست که پر نباشد از بازیگرانی که نقش‌های عجیب تاریخی را بازی می‌کنند. ماما با نگرانی می‌گوید هیچ بعید نیست که این بچه هم مثل نوزاد‌های دیگر خانه‌های اطراف دم به دنیاآمدن خفه شود و بمیرد. نفسمان بند آمده است. انگار نه انگار که می‌دانیم شکسپیر به دنیا آمده و ۵۲ سال هم عمر کرده... سر آخر شکسپیر به دنیا می‌آید و همراه پدر و مادرش می‌رویم به کلیسای محلی کوچکی که همان نزدیکی است تا اسمش را در انجیل خانوادگی بنویسند. پدر و مادر شکسپیر کاتولیک هستند؛ اما بعدتر به خاطر حکومت ملکه الیزابت، باورش‌ان را پنهان کرده‌اند و پدر نقاشی‌های دیواری کلیسا را با رنگ سفید پوشانیده است. می‌بینم شکسپیر کم‌سال را که نشسته است اینجا، روی یکی از این نیمکت‌های چوبی و تصویر می‌کند هر آنچه ممکن است زیر سفیدی این رنگ‌ها باشد و بعد کسی صدایش می‌کند: مدرسه دارد دیر می‌شود.

مدرسه شکسپیر! دیدار این مدرسه یکی از جالب‌ترین تجربه‌های سفر به استراتفورد است؛ مدرسه‌ای که هنوز دانش‌آموز می‌پذیرد. دانش‌آموزان اهل خود استراتفورد هستند و این یکی از امتیازهای استراتفوردی‌بودن است. البته تعدادشان زیاد نیست. آخر استراتفورد شهر بسیار کوچکی است؛ فقط سه، چهار خیابان اصلی دارد و دیگر هیچ. عمدا نگذاشته‌اند که شهر گسترش پیدا کند که همان حالت اصیلش را نگه دارد. همه چیز تا حد امکان بدون تغییر مانده است؛ مثلاً از لندن تا اینجا رجا ر زیادی نیست؛ اما باز «عمدا» تنها قطاری که گذارش می‌افتد به استراتفورد، کند و بسیار قدیمی است و آدم را چند قرن می‌برد به عقب. کنداش خواب‌آور است و عطر کف‌پوش چوبی‌اش سکرآور. آن‌قدر که خواب مقاومت‌ناپذیری مخایره می‌شود به چشم‌هایم و تا پلک‌ها پایین می‌آید، کابوس احضار می‌شود: می‌بینم که سفرم را به هم زده‌ام و تصمیم گرفتم‌ام به نرفتن. می‌بینم دیگرانی را که به من گفته‌اند: «نرو، مبادا بروی، نرو». می‌بینم همه چیز را از هم پاشیده‌ام و لغو کرده‌ام و به هم زده‌ام. تمام قرارها، بلیت‌ها و رویاها را. می‌بینم که به خودم گفته‌ام

هنر

نا-سفرنامه ۹

ما از آن گونه‌ایم که رؤیاها هستند و زندگی کوچک ما را خوابی فرا گرفته



خانه تولد شکسپیر

در کابوسم

هنوز باید صبر کنم. ۲۵ سال دیگر و بعد می‌بینم که از ترسو بودنم دارد حالم به هم می‌خورد در این کابوس. از اینکه می‌دانم کاری درست است و باید انجامش بدهم؛ اما دارم تن می‌دهم. در کابوسم دو فرشته پدیدار می‌شوند، نه از جنس کابوس: - عشقت این است که برگردی کلش را برای بچه‌های کلاس‌هایت تعریف کنی و همان‌طور دیوانه‌شان کنی که روزی استادی تو را دیوانه کرد، ۲۵ سال قبل!

یک پایم به رفتن است و یک پایم به نرفتن؛ اما آنچه پای رفتن را قوی‌تر می‌کند، به‌یادآوردن آن رؤیای آغازین است: استاد دارد از محل تولد شکسپیر می‌گوید و من با خودم می‌گویم که یک روز می‌روم و می‌بینمش. قطار به استراتفورد رسیده و من از خواب می‌پریم. صاحب مسافرخانه روستایی آمده در ایستگاه دنبالم. مهربانی‌ای که برایم غیرمنتظره است. او با ماشین من را شبانه در شهر می‌چرخاند و همه جاها را نشانم می‌دهد: خانه، کلیسا و مدرسه شکسپیر!

کلاس شکسپیر! چهار ردیف نیمکت موازی هم، بدون پشتی و بدون تشک. مردی که لباس معلم‌های زمان شکسپیر را به تن دارد، میان ما که روی نیمکت‌ها نشسته‌ایم، راه می‌رود و می‌گوید نیمکت‌ها راحت نیستند تا ما را رخوت فرا نگیرد. کلاس‌اولی‌ها روی نیمکت اول نشسته‌اند و دومی‌ها روی نیمکت دوم و به‌همین‌ترتیب تا نیمکت پنجم. معلم، لاتین درس می‌دهد و چوبی در دست دارد و هرکس که نتواند درست تلفظ کند، می‌زند. آن‌قدر در نقشش فرو رفته که جدی جدی می‌زند؛ ام شکسپیر را می‌بینم روی یکی از ردیف‌ها که دارد لاتین یاد می‌گیرد که وقتی بعدها از زبان بروتوس می‌نویسد: «من ژولیوس سزار را دوست داشتم؛ اما روم را بیشتر». قبلش ۱۰ خطابه رومی خوانده باشد و ظرافتش را درک کرده باشد. ما لاتین می‌خوانیم. شکسپیر لاتین می‌خواند و همه با هم کلمات را با معلم سختگیر تکرار می‌کنیم؛ اما این تکرارکردن بی‌تردید راز جاودانگی نیست. بعد زنگ را می‌زنند و می‌گویند زمان ناهار فرا رسیده است. سرد است و می‌خزم در کافه‌ای محلی که ادعا می‌کند: «همان طعمی را خواهید چشید که شکسپیر چشیده بود؛» چون آشپزهایش با همان مواد و مصالح و دقیقاً همان دستور پخت خوراکی‌ها را آماده می‌کنند. سوپ سبب‌زمینی با نان جو و کره شور. طعم آمیخته با روایت و بازی و داستان! طعمی که خوشمزه‌گی غیرمنتظره‌اش حاصل همین دیوانه‌بازی است؛ اما اغیر از این! اگر آدم هزار روز هم سوپ سبب‌زمینی بخورد، با نان جو و کره شور، شکسپیر نمی‌شود. رومو و ژولیت نمی‌نویسد. جاودانه نمی‌شود. از کافه محلی که بیرون می‌آیم، می‌روم به سمت خانه‌ای که شکسپیر سال‌های پایانی عمرش را – از ۱۶۱۳ تا ۱۶۱۶ – در آن گذرانده و در آن زندگی را برود گفته. خانه‌ای بسیار بزرگ، با باغچه‌ای وسیع. پیش از رسیدن به آن خانه اما پرشی بزرگ! پرشی بین ۱۸سالگی شکسپیر تا ۴۹سالگی‌اش. در این فاصله او به لندن می‌رود.

گزارشی از پشت صحنه موزیکال «مری پاپینز» که پاییز را در تالار وحدت می‌گذرانند

وقتی رنگ، نور، بازی، موسیقی و خیال به هم می‌آمیزند



نوازندگان ارکستر و خوانندگان که مجالی به بسته‌بودن در پشت صحنه نمی‌دهند، و فرصتی که از باز و بسته‌شدن خلاص شود. باد سرد از گوشه و کنار صحنه وارد می‌شود و بچه‌ها با عجله هر کدام خودشان را به یکی از اتاق‌های پشت صحنه می‌رسانند و البته اگر فرصتی داشته باشند، با نوشیدن یک استکان چای و قهوه، دل و نفسی تازه می‌کنند. از اجرای شب قبل می‌گویند و به تذکراتی که از سوی کارگردان و دستیار

بازی می‌کند. کارگردانی می‌کند. نمایش‌نامه‌هایش را می‌نویسد. می‌بیند که در لندن طاعون می‌شود و بسیاری می‌میرند. پدرش را از دست می‌دهد. پدرش را از دست می‌دهد. تئاتر گلوب را بنا می‌کند و برمی‌گردد به شهر کودکی‌اش که مریض شود و بمیرد. من، همین چند روز پیش‌تر از این لحظه که ایستادم مقابل تخت احتضار شکسپیر، فیلمی دیدهام از کنت برانا [۲] که نام همه چیز حقیقت دارد [۳] که بخش مهمی از آن در همین خانه می‌گذرد و شکسپیری را تصویر می‌کند که پشیمان است از گذشته‌اش و فکر می‌کند که کاش مانده بود همین‌جا، در همین شهر و زندگی عادی‌اش را به سرانجام می‌رساند. شکسپیر برانا نه یکی از حاملان جاودانگی در کلمات؛ بلکه مرد پشیمان ضعیفی است. من حالا که مقابل این تخت بزرگ با چوب قهوه‌ای سوخته، در میانه اتاقی کم‌نور و در رو به انتهابودگی روزی عجیب، هنوز گیجم از آن راز و رمزی که به جست‌وجویش آمده‌ام و هنوز گیجم وقتی دم غروب از وهم قیرستانی قدیمی و خاموش عبور می‌کنم و آخرین غریبه‌ای هستم که وارد مقبره شکسپیر می‌شوم و مقابل سنگ قبرش می‌ایستم و فکر می‌کنم که سلول‌های پرشور و دیوانه و شجاع و خلاق و تئاتری مغزی که حالا آن زیر جز خاک نیست و پس جهان هم جای عادلانه‌ای نیست؛ عمرها نباید به یک اندازه باشند؛ روا نیست آنها که جهان را به جای نفرت‌انگیزتری- سراسر کشتن و دروغ بدم می‌کنند- همان قدر و چه بسا بیشتر عمر کنند از مثلاً شکسپیر و او حتما این را می‌دانسته که شاه لیر را نوشته و آخرش کردلی‌ای عزیز و راست‌گو و رها و شاد را به همان سرنوشتی دچار کرده که خواهران بددل و دروغ‌گو و بی‌شرفش را. فکر می‌کنم به سلول‌های پرشور و دیوانه و شجاع... پرشور و دیوانه و شجاع... و پرشور و دیوانه... شجاع... همین است. شجاع! خلاقیتش ابتر می‌ماند، گلوب را نمی‌ساخت، میراثی برای جهان به جا نمی‌گذاشت و نه کلماتی سراسر شور و ایمان و امید اگر این‌قدر شجاع نبود که روزی در ۱۸سالگی، دستکش‌دوزی پدرش را رها کند و بی‌پول و بی‌کس‌وکار برود لندن. راز جاودانگی شکسپیر استراتفورد است و تا آدم این شهر را نبیند، این را در نمی‌یابد. استراتفورد جان می‌دهد برای یک زندگی آرام و امن. کوچک است و خوش آب‌وهوا و به شکل عجیبی زیبا. گذاشتن و رفتن از این شهر به هر دلیلی که باشد، حتما کار آسانی نبوده. دست‌کم لحظه دل‌کنندش آسان نبوده؛ حتما تردیده‌های دم رفتن... حتما پشیمانی... حتما لغغه‌های جماعت ترسو... اما لحظه‌ای شجاعت‌کندن و نیندیشدن به عاقبت کار: «کسانی که زیادی به عاقبت می‌اندیشند، ناخواسته محافظه‌کار می‌شوند». این در همین روزها از دوستی شنیده‌ام که در آن کابوس من را می‌داد به سه رفتن. از مقبره بیرون می‌آیم، از قبرستان عبور می‌کنم و می‌روم تا در تئاتری اجرایی بینم از رومو و ژولیت، هوا سخت سرد است و شب، تیره. می‌خواهم دست دراز کنم و خورشید را برگردانم. می‌خواهم امروز تکرار شود و من باز در پی راز جاودانگی شکسپیر در استراتفورد بچرخم. آیا حالا پیدایش کرده‌ام؟ آنچه یافته‌ام شاید تنها یکی است از میان چندانای دیگر. یکی از مهم‌ترین‌ها، یک ساعت بعد رومو و ژولیت بی‌پروا عاشق می‌شوند؛ درحالی‌که پدران‌شان دشمنان خونی هم هستند. آنها به عاقبت کار فکر نمی‌کنند. عاشق می‌شوند. قربانی می‌شوند، می‌میرند و با مرگ‌شان چیزی در دنیا عوض می‌شود؛ دشمنی دو خانواده به پایان می‌رسد.

● ● ●

از تئاتر-که بیرون می‌آیم، ابر سیاه دودمانندی بالای سرم دیوانه‌وار می‌بارد.

پانوش:

[۱]-این نا-سفرنامه تقدیم می‌شود به **سرکار**

خانم دکتر فریندخت زاهدی.

Kenneth Branagh - (۲)
All is true. - (۳)

روی صحنه آبی

درباره‌تازه‌ترین اجرای کوروش سلیمانی

سکوت سفیدی از جنس بتهوون

پژند سلیمانی

● سکوت سفید، سکوت دوضربی موسیقی که به معنای واقعی کلمه در نمایش کوروش سلیمانی می‌توان دید؛ از صحنه و دکوری تروتمیز و سفید تا لباس‌های بازیگران و حرکت شسته‌ورفته آنها روی صحنه و شبیه انتخابی بازی، همه و همه، اجرا را به یک ملودی آرام تبدیل کرده‌اند که نواخته می‌شود و به گوش مخاطب می‌نشیند. بازی‌هایی که شبیه اجرای نقش‌ها را با فضا جفت‌وجور می‌کند؛ همان‌طور پرمطراق و همان‌قدر آهنگین. حتی می‌انسان‌ها و حرکت بازیگران در نیمه روشنایی میان صحنه‌ها برای رسیدن به جایگاه‌شان. اصلاً اگر بدانیم موسیقی چیزی نیست جز سکوت بین نت‌ها، بی‌شک سکوت سفید را هم باید یک سمفونی گوش‌نواز دانست که می‌توانی در خلوتی گوش بسپاری به آن؛ یک سمفونی پر از سکوت‌های دوضربی؛ سکوت‌هایی که با متن تام استواردر و ذهن خلاق و کاربلد کوروش سلیمانی یک قطعه کلاسیک ساخته است. از آن کلاسیک‌های رران، بدون اوج و فرودهای موتزارت؛ چیزی شبیه «برای الیزه»ی بتهوون، نرم و روان.

تام استواردر، نویسنده انگلیسی، چک‌تبار که تاکنون فیلم‌نامه‌ها و نمایش‌نامه‌های زیادی نوشته است و بسیاری از آنها درخشانده‌اند، در نمایش‌نامه «آرامش از نوعی دیگر» که کوروش سلیمانی با انتخابی درست آن را به «سکوت سفید» تغییر داده است، داستانی برابمان روایت می‌کند از یک آرامش دراماتیک؛ آرامشی که هر روزه و هزارباره با آن روبه‌رو نیستیم و تعریفش را نشنیده‌ایم. نام انگلیسی این نمایش بیشتر به معنای «صلح مهجور» است که شاید به دلیل فضای داستانی این ترجمه واژه‌بواژه را به «آرامشی از نوع دیگر» تغییر داده‌اند. متنی که با ظهور شخصیت در دل فضایی متفاوت و جدید، داستانی از نوع دیگر برای ما بازگو می‌کند. اما آنچه می‌توانیم در نام اصلی متن و البته ققه پنهانی پلات بیابیم، واژه صلح است؛ صلحی که آقای براون با حرکتی به ظاهر نامعقول و به‌زور برای خودش دست‌وپا می‌کند. حیرانیم به چرایی این جست‌وجو؛ چرایی این اصرار. اما متن و مونولوگ شخصیت، جواب علامت سؤال‌های ما را می‌دهد. او طعم جنگ را چشیده و حالا به‌دنبال صلح است. به‌دنبال تکرار امنیتی که در بیمارستان پشت جبهه تجربه کرده بوده است. آنچه ما را به «جان براون»



نمایش سکوت سفید علاقه‌مند می‌کند، علاوه‌بر بازی سامان دارابی، عشقی است که پایش را هر کجا بگذارد، می‌توانیم با آن هم‌ذات‌پنداری کنیم و خودمان را در لحظه‌هایش ببینیم و بیابیم. آنچه در اجرای کوروش سلیمانی اهمیت دارد، این تاش سفید و گذاشتش به عنوان یک نب‌مایه پنهان در سراسر اجرا است؛ آن‌طور که می‌شود در سراسر صحنه و الف تا یای اجرا آن را در جایی یافت. حتی وقتی تنها و تنها بباری که آقای براون سگی در آرامش صحنه و نمایش می‌اندازد و موج می‌اندازد در آن اتاق سفید و از جنگ می‌گوید، باز هم سفیدی اتاقکی که مجروحان جنگی در آنجا بستری بوده‌اند، در ذهن مخاطب نقش می‌بندد و به تصویر کشیده می‌شود. موسیقی دوضربی کوروش سلیمانی با شیوه اجرایی خاص خود او که می‌توانیم در اجراهای دیگرش در این سال‌ها ببینیم، آرامش را مثل یک خیال به تصویر درمی‌آورد و موج و رقصان با خود پیش می‌برد؛ آرامشی که مانند آقای براون در جایی از این جهان کم شده است.

● ● ●

کوروش سلیمانی، بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون درباره نمایش جدیدی که با نام «سکوت سفید» کارگردانی می‌کند، به خبرآنلاین توضیح داد: «سکوت سفید» همان نمایش‌نامه «آرامش از نوعی دیگر» نوشته استواردر با ترجمه زنده یاد هوشنگ حسامی است که ما آن را با تغییر نام پس از بازبینی و انجام کارهای مربوطه، تا ۱۹ آبان در عمارت نوفل‌لوشاتو به روی صحنه می‌بریم. ما در سال‌های گذشته همراه با دوستانم نمایش «خرده نان» را در سالن سایه اجرا کردیم که پرمشاهگرتین سال ۹۷ این سالن بود. سال‌های بعد هم نمایش «فالوومی» را در تالار مولوی و «ناگهان پیست حلبی» را در تالار سنکلیج اجرا کرده بودیم که این آثار هم جزء موفق‌ترین اجراهای سال‌های خود بودند. طبق قرارری که داریم، هر سال وظیفه خود می‌دانیم تا نمایشی را روی صحنه ببریم و امسال سراغ نمایش‌نامه «آرامش از نوعی دیگر» آمده‌ایم. برای من مهم‌ترین دلیلی که باعث می‌شود متنی را دست بگیرم و کارگردانی کنم، تاثیرگذاری اجتماعی آن اثر است. بنابراین سعی می‌کنم سراغ موضوعات مبتلا به جامعه که دغدغه و درد مردم روزگار است بروم.»